

خدا جون سلام به روی ماهت...



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

اِکو

جلد ۲، داستان مایک



پم مونیوس رایان

فروغ منصورقناعی

اِكُو

پم مونیوس رایان
فروغ منصورقناعی



دو

داستانِ مایک

ژوئن ۱۹۳۵

شهر فیلادلفیا، ایالت پنسیلوانیا

ایالات متحده

وطنِ زیبا^۱

ای زیبا، با آسمان فراخت
با دانه‌های کهربایی گندمزارانت

با کوه‌های ارغوانی باشکوهت
برفراز دشت‌های حاصلخیزت

سرزمین من؛ سرزمین من!
رحمت خدا، همواره بر تو باد

با اتحاد، نیکی به اوج می‌رسد
از غرب، تا شرق درخشانت!

۱. بر اساس شعری از «کاترین لی بیتز» و ملودی «ساموئل ای. وارد»



بعد از آن گرمای طاقت فرسای شب گذشته که امان بچه‌های خوابگاه پسران سال بالایی را بریده بود، مایک فلاذری سرش را توی بالش فرو برد، تا از خنکای هوایی که از پنجره‌های پرورشگاه به داخل می‌آمد، لذت ببرد. صدای کوکوی غم‌انگیز فاخته، چک‌چک آب در سینک ظرف‌شویی و جیرجیر فنرهای زهواردررفته‌ی تخت خواب پسرها، از این طرف و آن طرف خوابگاه شنیده می‌شد. مایک که میان این‌همه سروصدا، غرق رؤیاهایش شده بود، صدای سوت منحصر به فرد فرانکی را شنید؛ سوتی که برای مواقع اضطراری و از روی شش‌نت پایانی ترانه‌ی «وطن زیبا» ساخته شده بود.

روی آرنج بلند شد و امیدوار بود که این صدا، زاده‌ی تصوراتش باشد. دوباره صدا را شنید و شعر آهنگ در ذهنش مرور شد: «...از غرب تا شرق درخشانت!» ملافه‌اش را کنار زد و با نوک پنجه به سمت پنجره‌ی کنار تخت رفت و پایین را نگاه کرد. برادر کوچکش کنار بوته‌ی گل‌های ادریسی ایستاده بود و به درخت بلوطی که به دیوار آجری ساختمان چسبیده بود، اشاره می‌کرد.

مایک باعجله به تختش برگشت، پیراهن و شلوارش را پوشید و بند شلوارش را سفت کرد؛ مراقب بود که نوزده پسر دیگری را که خوابیده بودند، بیدار نکند. دستش را روی موهایش کشید؛ دیروز، آرایشگر موهایش را آن قدر کوتاه کرده بود که قیافه‌اش به شکل احمقانه‌ای شبیه علامت تعجب شده بود! واقعاً حالت بدی داشت؛ درست مثل قدش که در یازده سالگی، صدو هفتاد سانتیمتر بود؛ و حتی شاید این یکی، بیشتر از موهایش جلب توجه می‌کرد. کلاهش را روی سر گذاشت.

پابره‌نه روی پنجه‌هایش توی سالن راه افتاد و از کنار در اتاق خانم گادفری، سرپرست طبقه، رد شد. صدای خُرپُفی که از اتاقش به گوش می‌رسید، خیال مایک را راحت کرد که به این زودی‌ها از خواب بیدار نمی‌شود. در روبه‌روی راه‌پله را آرام باز کرد و بعد هم آن را آرام پشت سرش بست و از پله‌ها دوتا یکی پایین رفت تا به پاگرد بین دو طبقه رسید؛ حفاظ پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد.

فرانکی تقریباً به جایی از درخت رسیده بود که شاخه‌ها از هم جدا می‌شدند. دست تکان داد و بالا آمد.

مایک نمی‌توانست نگاه کند؛ از ارتفاع می‌ترسید و از نگاه کردن به چنین منظره‌ای دچار سرگیجه می‌شد. یک قدم عقب رفت و همان‌طور که منتظر مانده بود، محو منظره‌ی روستاهای اطراف پنسیلوانیا شد. پرورشگاه از فیلادلفیا با ماشین چند ساعتی فاصله داشت، اما آنجا با آن

حجم مزرعه‌های ذرت اطرافش، بیشتر شبیه ناکجاآباد بود. فرانکی بالا آمده بود؛ یک دستش را به شاخه‌ی بالای سرش گرفته بود و مثل بندبازها روی شاخه‌ی پایین راه می‌رفت و به سمت پنجره می‌آمد. این بچه از هیچ چیز نمی‌ترسید. تا وقتی که فرانکی پایش را روی چارچوب پنجره بگذارد و داخل بپرد، مایک نفسش را حبس کرده بود.

مایک کمکش کرد بایستند. «این وقت شب اینجا چی کار می‌کنی؟ اگه خانم دلّنی بفهمه قبل از زنگ صبحگاهی اومدی بیرون، به پنی وِدر می‌گه و دوباره توی زیرزمین حبس می‌شی.» دست روی موهای فرانکی کشید. دیروز آرایشگر موهای او را هم کوتاه کرده بود، اما مدل موهایش مثل همه‌ی پسرهای سال پایینی، قارچی بود. «واقعاً دوست ندارم از درخت بیای بالا.»

«فوری بود.» فرانکی آرام این را گفت؛ در چشم‌های درشتش خلوص و اصرار موج می‌زد. «مجبور بودم از درخت بیام بالا. درای کناری که قفله و اگه تو بخوای در جلویی رو واسه‌م باز کنی، کلی سروصدا می‌شه.»

مایک درحالی که او را به سمت راه‌پله می‌برد، پرسید: «چی شده؟» فرانکی روی یکی از پله‌ها نشست و مایک دو پله پایین‌تر رفت تا خیلی از او بلندتر نباشد.

هیچ شک و شبیه‌ای در برادر بودن آن دو وجود نداشت؛ فرانکی مدل چهارسال کوچک‌تر مایک بود. البته موهایش

به قرمزی مایک نبود و قیافه‌ی بهتری داشت. جفتشان گگومک داشتند؛ فرانکی کمتر. هر دو برادر نسبت به سن و سالشان قدبلند بودند. مایک خیلی دراز، زُمخت و ساکت بود، فرانکی هم قدبلند و پُر حرف بود و هیکی ورزشکاری داشت.

فرانکی گفت: «دیشب خانم دلنسی داشت ما رو به زور می برد تو تحت. من و چندتا دیگه از بچه‌ها داشتیم قایم موشک بازی می کردیم. خانم دلنسی من رو پیدا کرد، دستم رو محکم کشید و بهم گفت فقط دوست داره زودتر از شرّم خلاص شه. گفت پنی وِدر بهش گفته من و تو رو جمعه صدا می زنن؛ یعنی فردا. چندتا خونواده دارن میان بچه بگیرن.»

مایک نفسش را حبس کرد. «می خوان ما رو به فرزندی قبول کنن؟»

«اگه از ما خوششون بیاد. اگه پنی وِدر دوباره بخواد ما رو از هم جدا کنه چی؟»

«قبلاً هم بهت گفتم؛ ما از هم جدا نمی شیم. یادته؟ من و تو همیشه باهمیم.» مایک دستش را مشت کرد.

فرانکی هم همان کار را کرد و مشت هایشان را به هم گره زدند. «آره. من و تو همیشه باهمیم.»

مایک کمک کرد فرانکی بلند شود؛ «بهتره قبل از اینکه خانم دلنسی بیدار شه، بری. چه جوری می ری توی ساختمون خودتون؟»

«دوستم جیمز کنار پنجره منتظرمه.»

مایک برادرش را بغل کرد و لب پنجره گذاشت تا از درخت پایین برود. از آنجا به ساختمان پایینی که محل نگهداری پسرهای پنج تا نه ساله بود، نگاهی انداخت. دقیقاً شبیه ساختمان پسران سال بالایی بود؛ ساختمانی قدیمی با نمای آجری و حفاظهای شطرنجی که روی همی درها و پنجره‌ها نصب شده بود. ممکن بود بعضی‌ها فکر کنند ساختمان‌های زیبایی هستند، اما مایک نمی‌توانست به جایی که بیشتر حکم یک لانه را داشت تا خانه، لقب زیبا بدهد.

آن‌ها پنج ماه بود که آنجا زندگی می‌کردند؛ و این زمان، در مقابل مدت‌زمان درازی که بعضی از پسرها آنجا بودند، چیزی به حساب نمی‌آمد. روزهای هفته می‌بایست به مدرسه می‌رفتند، اما از اول ماه مه به خاطر کشاورزی، کلاس درس جایش را به کار روی زمین همسایه‌ها می‌داد. مایک ترجیح می‌داد در کلاس درس باشد. فرانکی هم به آموزش بیشتری احتیاج داشت؛ او به‌سختی می‌توانست چیزی بخواند.

مایک در راه‌پله قدم زد تا صدای سوت فرانکی را شنید که معنایش «سالم رسیدن به زمین» بود. پشت پنجره رفت و فرانکی را دید که به سرعت به سمت ساختمان خودشان رفت و به پنجره ضربه‌ی آرامی زد. پنجره باز شد و جیمز به او کمک کرد تا داخل شود. مایک سرش را تکان داد؛

شگفت‌زده شده بود. حساب دوستانی که فرانکی در این مدت پیدا کرده، از دستش در رفته بود.

مایک نمی‌توانست ادعا کند که حتی یک دوست دارد. از نظر خودش مشکلی نداشت؛ هیچ‌کدام از پسرها تابه‌حال او را اذیت نکرده بودند و دلیلش هم قد و هیكلش بود، اما هیچ‌وقت هم او را به حساب نمی‌آوردند. البته نمی‌توانست آن‌ها را سرزنش کند؛ او در هیچ ورزشی استعداد نداشت، اغلب اوقات در خودش بود و اصلاً نمی‌توانست کمی از جدیتش کم کند.

او به مامان‌بزرگ قول داده بود حواسش به فرانکی باشد و از او مراقبت کند. این حس مسئولیت هم بخش دیگری از وجودش شده بود؛ درست همان‌وقتی که فکر می‌کرد ممکن است کمی شیطنت کند، نفس راحتی بکشد و یا حتی بلند بخندد، فوراً فکر این مسئولیت به سراغش می‌آمد. در هر شرایطی، مایک نگران دو مسئله بود: اول اینکه چه چیز ممکن است بد پیش برود و دوم اینکه در آن موقعیت، چگونه می‌تواند از فرانکی محافظت کند.

مایک خیلی آرام به اتاق خوابگاه برگشت. ماوس روی تخت کناری او ولو شده بود. او از مایک بزرگ‌تر و قدبلندتر بود و درست روی تخت جا نمی‌شد. مایک به‌دقت از کنارش رد شد و روی تشک نازک خودش دراز کشید. در آن نور کم، به پشت خوابید و به تَرَک‌های نقاشی قدیمی روی سقف خیره شد.

شاید آدم‌هایی که فردا به آنجا می‌آمدند، کلید خلاص شدن از این زندان بودند؛ شاید حتی پیانو داشته باشند... مایک دستی روی پیشانی‌اش کشید؛ با اینکه تصورش هم برایش سخت بود، اما اگر آن‌ها آدم‌های خوبی باشند و اجازه بدهند که او و فرانکی کنار هم بمانند، می‌توانست از پیانو هم چشم‌پوشی کند؛ اما اگر او یا فرانکی توسط کسی به فرزندی پذیرفته می‌شدند که با این درخواست مخالفت می‌کرد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ همیشه مسائل زیادی وجود داشت که می‌توانست بد پیش برود.

۲

پنی وِدرِ جمعه بعد از ظهر ساعت سه، کسی را به دنبال آن‌ها فرستاد.

مایک و فرانکی در اتاق ملاقات دیوار به دیوار دفترش، منتظر بودند. پرده‌ها کنار کشیده شده بود تا نور خورشید، تمام و کمال به اتاق بتابد و همه چیز را روشن و پُرانرژی نشان دهد. وسط اتاق یک میز بزرگ و در دو طرفش دو نیمکت بود. یک کاسه پُر از سیب‌های تازه و یک گلدان گل هم وسط میز گذاشته بودند؛ پنی وِدرِ همیشه دوست داشت ظاهر را خوب نشان بدهد.

درِ دفتر پنی وِدرِ باز بود و مایک می‌توانست صدای گفت‌وگوی پشت تلفن را بشنود.

«سازهای موسیقی؟ بله، ما یه پیانو داریم... اینجا پسرای زیادی هستن که می‌تونن... البته که لحاظ کرده‌م... بله، می‌تونین صدای ساز زدن رو بشنوین. پیانوی دیواری. کیفیت خیلی خوب. بله، عالیه. یه هفته‌ی دیگه، همین روز، ساعت یک. اگه چیزی که شنیدین رو دوست داشتین، می‌تونین هماهنگ کنین و ببرین... بله، خدا حافظ.»

مایک یک قدم به عقب برداشت. آیا پنی وِدرِ می‌خواست

پیانو را بفروشد؟

پیانوی زهواردررفته‌ی اتاق پذیرایی، از سال‌ها قبل به خاطر ضربات بچه‌ها کوک نبود. یکی از پدال‌هایش شکسته بود؛ با این حال، هنوز می‌شد با آن نواخت. روزهای اولی که به آنجا رفته بودند، مایک همیشه غذایش را سریع می‌بلعید و به سرعت سراغ پیانو می‌رفت و آهنگی می‌نواخت. پنی وِدر خیلی زود این کار را ممنوع کرد و گفت با وجود سروصدای ظرف‌ها و دادوهوارِ پسرها، حوصله‌ی شنیدن صدای اضافه را ندارد.

مایک راه دیگری پیدا کرده بود؛ بعد از اینکه غذای پسرها تمام می‌شد، پنی وِدر اتاق را ترک می‌کرد. مایک هم برمی‌گشت و باعجله غذاهای مانده را از بشقاب‌ها جمع می‌کرد و به آشپزها یا هر کسی که آن روز مسئول غذا بود، می‌داد. اگر این کار را با سرعت انجام می‌داد، قبل از رفتن به خوابگاه، حدود نیم‌ساعت وقت داشت که پیانو بزند. گاهی اوقات فرانکی هم با او می‌ماند و باهم دونوازی می‌کردند. اوائل، پسرهایی که در آشپزخانه کار می‌کردند، به سمت آن‌ها تکه‌نان پرتاب می‌کردند، اما بعدها به توانایی آن‌ها پی بردند و خودشان مشتری ثابت هنرنمایی مایک و برادرش شدند.

با وجود وضع نامناسب پیانو، مایک دوست نداشت آن را از دست بدهد؛ اما اگر آن‌ها به فرزندِ کسی پذیرفته می‌شدند، دیگر برایشان فرقی نمی‌کرد.

پنی ودر وارد اتاق ملاقات شد.

فرانکی دوید سمت مایک و بازویش را گرفت.

با پیراهن آبی ملوانی یقه‌بسته‌اش جلوی آن‌ها ایستاد. به‌نظر نگران می‌آمد. موهای خاکستری خانم پنی ودر آن‌قدر با فشار بالای سرش جمع شده بود که چشم‌هایش کج شده بودند؛ مایک نگران بود مبادا آسیب ببیند.

«صاف وایسین و تکون نخورین. خانم و آقای روتلیج یه‌کم دیگه می‌رسن. آخرین خونواده‌ی امروزن. تا وقتی کسی باهاتون حرف نزده، حرف نزنین. سعی کنین خوب به‌نظر بیاین. اونا دو‌تا پسر می‌خوان و خودتون می‌دونین که همچین موردی خیلی کم پیش میاد.»

قلب مایک تُندتر زد. دو پسر می‌خواهند؟

رو به فرانکی کرد که با لبخند نگاهش می‌کرد. لکه‌ی روی گونه‌ی فرانکی را پاک کرد. آنجا شلوار بچه‌های کوچک پاره بود و جوراب به پا نداشتند. پیراهن مایک کثیف و مندرس بود. لباس‌هایی که مادر بزرگ شسته و اتو زده و به‌دقت تا کرده بود و همراهشان فرستاده بود، توی لباس‌شویی پرورشگاه گم شده بودند؛ جایی که همه‌چیز از آنجا با همان رنگ خاکستری چرک خارج می‌شد.

فرانکی پرسید: «قیافه‌م خوبه؟»

مایک آرام گفت: «ماوس گفته هرچقدر ژنده‌تر و کثیف‌تر باشین، احتمال اینکه قبولتون کنن، بیشتره! چون دلشون واسه‌تون می‌سوزه، اگر همین‌طور بود، او و

فرانکی به زودی آنجا را ترک می‌کردند.

در باز شد و یک زوج وارد اتاق شدند؛ مرد، لباس کار به تن داشت و یک پیراهن آبی روی آن پوشیده بود؛ یک کلاه لبه‌دار بزرگ هم در دستش بود؛ کشاورز بودند. مایک با خودش فکر کرد که اگر مهربان باشند، شغلشان برایش مهم نیست.

زن با دستکش‌های سفید و یک کیف کوچک زیر آرنجش آمده بود و با دکمه‌های پیراهن نخ‌اش بازی می‌کرد. پنی وِدر با لبخند گفت: «آقا و خانم روتلج، خیلی به پرورشگاه ما خوش اومدین...»

مرد حرفش را قطع کرد. «اینان؟»

«بله. مایکل و فرانکلین فلازیری.»

«می‌دونم گفتم دوتا می‌خوام، ولی سر راه دم یه بنگاه کار وایسادم و چندتا پسر گدای بدبخت ازشون گرفتم تا سر مزرعه کار کنن. مردای جَوون حقوق می‌خوان، ولی من فقط جای خواب و غذا دارم. اوضاع بدیه، شما که بهتر می‌دونین. با این حال، خانم یه پسر بچه واسه خونه می‌خواست، منم گفتم باشه.»

زن جلو آمد؛ «باید به مرغا دون بدی، باغچه رو و جین کنی و از این جور کارا.»

مرد به طرف فرانکی رفت و بازویش را نگاه کرد؛ «خیلی ریزه‌میزه‌ست.»

فرانکی خودش را کنار کشید.

«نه این طور نیست آقای روتلیج. من بهتون اطمینان می‌دم از چیزی که به نظر میاد، قوی تره. اگه یکی دیگه هم سن فرانکلین می‌خواین، می‌تونین جفتشون رو طبق توافقی که پای تلفن کردیم، بردارین.»

«خُب، این شد یه چیزی. نظرت چیه خانم؟»

زن شانه بالا انداخت؛ «بعضی وقتا دوتا راحت تر از یکیه. مث یه جفت سگ.»

قلب مایک تُندتر زد.

دستش را دور فرانکی انداخت؛ «ما برادریم. باهم می‌مونیم.»

مرد دستی روی چانه‌اش کشید و مایک را وَزانداز کرد؛ «کاری بلدی؟ تعمیر سقف؟ نرده‌کشی؟ راندگی تراکتور چطور؟»

مایک با مَن مَن گفت: «من... من بِلدم پِیانو بزَنم.»

«به درد من نمی‌خوره. الآن هم دوتا پسر واسه شخم‌زدن

گرفته‌م. فقط پسر بچه‌ها به دردم می‌خورن.»

پنی وِدر به طرف مایک رفت و به او خیره شد؛ «این

موقعیت خوبی واسه فرانکلینه...»

فرانکی فریاد زد: «نه!» و به پای برادرش چسبید.

«بیا ببینم! از این حرفا نداریم!» مرد این را گفت و دست

فرانکی را کشید.

مایک مرد را هُل داد؛ «برادرم رو وِل کن!»

آقای روتلیج به عقب لغزید؛ «یه لحظه بیا اینجا. دست

بہت نمی‌زنم.»

فرانکی ناگهان به طرف مرد شیرجه رفت، دستش را
قایید و گاز محکمی گرفت.

مرد داد زد: «آآخ!»

پنی وِدر رفت تا فرانکی را بگیرد، اما موفق نشد؛
«فرانکلین!»

فرانکی سریع رفت و پشت برادرش قایم شد.

زن با ناراحتی گفت: «دستش داره خون میاد!»

خون قطره‌قطره از دست مرد می‌چکید. دستمالی از
جیبش بیرون آورد و زخمش را بست.

فرانکی دستش را زیر بازوی مایک گذاشت، پاهایش را
محکم به او چسباند و سرش را پشت گردن مایک مخفی
کرد.

مایک درحالی‌که فرانکی را بغل گرفته بود، گفت: «بردن
اون بی‌فایده‌ست، آقا. توی اولین موقعیت فرار می‌کنه.
اون بدون من به دردتون نمی‌خوره.»

مرد رو به پنی وِدر کرد و گفت: «توی تموم عمرم همچین
چیزی ندیده بودم. اینجا چی پرورش می‌دین؟ حیوون؟
بیا بریم خانم.» در را باز کرد تا همسرش بیرون برود. نگاه
پُرتنقّری به دو پسر انداخت، در را پشت سرش به هم کوبید
و رفت.

مایک برادرش را پایین گذاشت و به پنی وِدر نگاه کرد؛
پنی وِدر صورتش خشمگین بود و ابروهایش داشت به

موهایش می‌رسید. شروع کرد به قدم زدن در اتاق؛ در را باز کرد و به فرانکی اشاره کرد: «بیرون وایسا!» بعد از بستن در، برگشت تا با مایک برخورد کند. مایک احساس می‌کرد صورتش هر لحظه داغ‌تر می‌شود و می‌دانست کم‌کم صورتی می‌شود و لکه‌هایی روی آن نمایان می‌شوند. او با کوچک‌ترین احساس نگرانی، شرمندگی و یا عصبانیت، مثل دماسنجی که تب بالا را حس می‌کند، گر می‌گرفت. مادر بزرگ همیشه می‌گفت این‌ها به خاطر پوست سفید و موی قرمز است.

«از وقتی اومدین اینجا، دوبار درخواست سرپرستی واسه برادرت اومده. بار اول روی نوزاد زنه تُف کرد، حالا هم که این جوری! به جز اینجا خیلی جاهای دیگه هست که می‌تونه از یه بچه‌ی وحشی مثل اون مراقبت کنه.» مایک با اضطراب و تندتند جواب داد: «منظوری نداشت. فقط این کارو کرد چون می‌خواد پیش من بمونه. با بچه‌های دیگه خوب می‌جوشه. تا وقتی ما دوتا باهم باشیم، رفتارش خوبه.»

پنی وِدر دست به سینه ایستاد: «اینکه مردم رو قانع کنی یه بچه رو قبول کنن، خیلی سخته؛ چه برسه به دوتا!» مایک صاف ایستاد. توی چشم‌هایش التماس پیدا بود: «شما به مادر بزرگمون قول دادین.»

«من قول دادم تلاشم رو بکنم که شما دوتا باهم بمونین؛ اما هیچ تضمینی ندادم.» چشم‌های پنی وِدر کماکان